



برنارد مالمود
ترجمه‌ی امیرمهدی حقیقت

کفش‌های خدمتکار و داستان‌های دیگر

 ofoqbooks.com

 ofoqpublication

 ofoqpublication

- ۷ / باران بهاری
- ۱۷ / بقالی
- ۳۱ / زندگی ادبی لبن گلدمن
- ۴۷ / اینجا دیگه عوض شده
- ۶۳ / خمره‌ی جادویی
- ۸۹ / عزادارها
- ۱۰۱ / کتاب‌خوانی در تابستان
- ۱۱۳ / دلت بسوزد
- ۱۲۵ / معذرت‌خواهی
- ۱۳۹ / مرگ من
- ۱۵۱ / آسانسور
- ۱۶۷ / کفش‌های خدمتکار
- ۱۸۷ / خنگ‌ها اول
- ۲۰۳ / یادداشت‌هایی از یک بانو در ضیافت شام
- ۲۲۱ / قبر گمشده

جورج فیشر هنوز بیدار بود. درازکش، به تصادفی فکر می‌کرد که در خیابان ۱۲۱ دیده بود. ماشین به مرد جوانی زده بود. او را به داروخانه‌ای در برادوی برده بودند، صاحب داروخانه کاری از دستش برنیامده بود. منتظر آمبولانس شده بودند، مرد روی پیشخوان، در انتهای داروخانه افتاده بود، نگاهش به سقف بود، می‌دانست دارد می‌میرد.

جورج برای این جوان که به نظر می‌رسید اواخر دهه‌ی دوم زندگی‌اش باشد، عمیقاً متأسف بود. صبوری‌اش در ماجرا جورج را متقاعد کرده بود که آدم خیلی خوبی است. می‌دانست این جوان از مرگ نمی‌ترسد، می‌خواست با او حرف بزند و بگوید خودش هم از مرگ نمی‌ترسد، ولی کلمه‌ها روی لب‌های نازکش شکل نگرفته بودند و در حال خفگی با حرف‌هایی که نتوانسته بود بزند، به خانه رفت.

همان‌طور که در اتاق تاریکش دراز کشیده بود، صدای دخترش، فلورانس را شنید که کلید انداخت توی قفل. بعد صدای پچ‌پچ او را با پاول شنید: «می‌خواهی یه دقیقه بیای تو؟»

پاول بعد از مکثی گفت: «نه. فردا ساعت ۹ کلاس دارم.»

فلورانس گفت: «پس شب بخیر.» و در را به هم کوبید.

جورج فکر کرد پاول اولین پسر حسابی‌ای است که فلورانس باهاش بیرون رفته و فلورانس با او به هیچ‌جا نخواهد رسید. فلورانس مثل مادرش بود. او هم نمی‌دانست با آدم حسابی‌ها چطور تا کند. جورج سرش را بلند کرد و به بی‌تی نگاه کرد. کم‌وبیش انتظار داشت بیدار شود، چون صدای افکارش به گوش خودش خیلی بلند بود. ولی بی‌تی تکان نخورد.

از آن شب‌های بی‌خوابی جورج بود. این جور شب‌ها درست بعد از اینکه خواندن رمان جالبی را تمام می‌کرد، بی‌خوابی به سراغش می‌آمد و همان جور درازکش تصور می‌کرد همه‌ی ماجراهای رمان برای خودش اتفاق می‌افتد. شب‌های بی‌خوابی، به چیزهایی که در طول روز برایش اتفاق افتاده بود هم فکر می‌کرد و حرف‌هایی به آدم‌ها می‌زد که آن‌ها در صورتش می‌دیدند، ولی هیچ‌وقت از دهانش نمی‌شنیدند. به مرد جوان محتضر گفت: «من هم از مرگ نمی‌ترسم.» به شخصیت اصلی زن رمان گفت: «تو تنهایی من رو درک می‌کنی. می‌تونم از این چیزها برات خیلی حرف بزنم.» به زن و دخترش هم گفت درباره‌ی آن‌ها چی فکر می‌کند.

گفت: «بی‌تی، تو یه بار مجبورم کردی حرف بزنم، ولی راستش تو نبود. دریا و تاریکی و صدای آب بود که تیرهای اسکله رو سمت خودش می‌کشید. اون چیزای شاعرانه رو درباره‌ی تنهایی مردها، واسه این گفتم که خوشگل بودی، با موهای زرشکی. من هم ترسیده بودم، چون آدم حقیری بودم با لب‌های نازک و می‌ترسیدم نتونم تو رو مال خودم کنم. تو من رو دوست نداشتی ولی بله‌رو گفتمی به خاطر اینکه چشمت به زندگی توی خیابون ریورساید منتهن بود و خونه و دوتا پالتو خرت و آدم‌هایی که می‌آن اینجا ورق و ماجانگ چینی بازی می‌کنن.»

به فلورانس گفت: «تو مایه‌ی خجالت آدمی. بچه که بودی عاشقت بودم